

خانه ۱ درختی سحر آمیز ۲۱

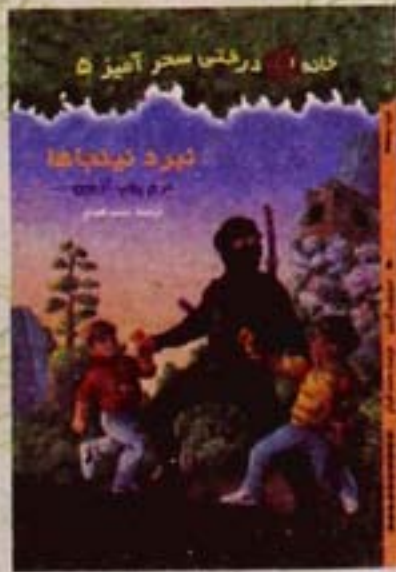
جنگ داخلی در روز یکشنبه

مری پوپ آزرین

ترجمه محمد قصاب



نشر پیکان از سری کتاب های خانه درختی سحرآمیز منتشر کرده است:





جنگ داخلی در
روز یکشنبه



جنگ داخلی در
روز یکشنبه

مری پوپ آزبرن

ترجمه محمد قصاب



نشر پیکان

تهران ، ۱۳۸۹

جنگ داخلی در روز یکشنبه / مری پوپ آزرین؛ مترجم محمد فصاع. -
 تهران: پیکان، ۱۳۸۹. ۷۸ ص.: مصور. - (... مجموعه کتابهای خانه درختی سحرآمیز: ۲۱)
 فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا. ISBN 978-964-328-641-5
 عنوان اصلی: Civil War on Sunday, 2000. گروه سنی: ج.
 ۱. داستانهای تخیلی. ۲. داستانهای ماجراجویانه.
 الف. آزرین، مری پوپ. ب. فصاع، محمد، مترجم. د ۱۳۰
 کتابخانه ملی ایران م ۸۲-۳۵۶۱۵



Civil War on Sunday

جنگ داخلی در روز یکشنبه

Mary Pope Osborne

مری پوپ آزرین

مترجم: محمد فصاع

تصویرگر: سال مردوکا

ویراستار: اسفندیار بهار

آماده‌سازی و اجرا: کارگاه کتاب کودک و نوجوان، نشر پیکان.

حروفچین و صفحه‌آرا: مریم یوسفی

لینوگرافی: جوهری

چاپ و صحافی: چاپخانه نشر پیکان

نوبت چاپ: اول، ۱۳۸۹

تیراژ: ۳۰۰۰

بها: ۱۹۰۰ تومان

حق چاپ و نشر این اثر برای نشر پیکان محفوظ است.

دفتر نشر و پخش: ابتدای خیابان پاسداران، گل‌نی، ناطق‌نوری (زمره)، بن‌بست طلایی، پلاک ۲

تلفن و دورنگار: ۲۲۸۷۳۱۳۸ (۲ خط)

www.paykanpress.ir

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

کارگاه کتاب کودک و نوجوان

دایرة تولید و ویرایش نشر پیکان

نشر پیکان با این آرزو که بتواند نقش ارزشمندی برای شما کودکان و نوجوانان ایرانی بر عهده بگیرد، آغاز به تأسیس کارگاه کتاب کودک و نوجوان کرده است.

در این بخش از تولید، چاپ و نشر کتاب‌هایی در همه زمینه‌ها: علمی، ادبی، تخیلی، آموزشی، مذهبی و ... حتماً کتاب‌هایی برای تفریح و سرگرمی صورت می‌گیرد. این کتاب‌ها به منظور پدید آوردن اوقاتی خوش و راه روشنی به سوی دانایی برای شما فراهم خواهند آمد. در نخستین گامها از نویسندگان و مترجمانی که در این زمینه راه را می‌شناسند و شما را دوست می‌دارند دعوت شده است تا با همکاری درخشان خود به خواسته‌ها و آنچه در زندگی ارزشمند و زیباست پاسخ گویند. امیدواریم این نهال با بالیدن کودکان و نوجوانان ما به درختی پُرثمر بدل شود. و خوانندگان کوچک امروز، خود در بزرگسالی به پدید آوردن کتاب‌هایی از این دست همت گمارند.

با احترام

فهرست

| | |
|----|-------------------------------|
| ۱ | پیشگفتار..... |
| ۳ | روشنایی در جنگل..... |
| ۱۰ | جنگ بی رحم..... |
| ۱۸ | بیمارستان صحرائی..... |
| ۲۶ | جنگجویان آزادی..... |
| ۳۶ | فرشته میدان نبرد..... |
| ۴۱ | سرتان را بدزدید..... |
| ۴۶ | دست‌های یاری‌دهنده..... |
| ۵۳ | برادرها..... |
| ۶۲ | خسته و دل‌سرد نشوید..... |
| ۶۹ | خانه، خانه دلپذیر و عزیز..... |



پیشگفتار

روزی از روزهای تابستانی در جنگل فراگ کریک در پنسیلوانیا، خانه درختی اسرارآمیزی ظاهر شد. جک هشت ساله و خواهر هفت ساله اش، آنی به درون خانه درختی رفتند و دیدند که آنجا پُر از کتاب است. جک و آنی بی درنگ دریافتند که خانه درختی، سحرآمیز است و می تواند آن ها را به سرزمین هایی در درون کتاب ها ببرد. تنها کاری که باید انجام می دادند این بود که با انگشت تصویری را نشان می دادند و آرزو می کردند به آنجا بروند. جک و آنی پس از مدتی پی بردند که خانه درختی از آن

مورگان لوفای است. مورگان جادوگری کتابخانه دار از دوران آرتور شاه بود. او در فضا و زمان سفر می کرد و کتاب های گوناگون را گرد می آورد.

جک و آنی در کتاب های خانه درختی سحرآمیز ۵ تا ۸ به مورگان کمک کردند تا از طلسم آزاد شود. در کتاب های ۹ تا ۱۲ چهار چیستان باستانی را حل کردند و کتابدار ارشد شدند. آن ها در کتاب های ۱۳ تا ۱۶ چهار داستان باستانی را یافتند و از نابودی نجات دادند.

در کتاب های ۱۷ تا ۲۰ جک و آنی سگ کوچولو و مرموزی را از طلسمی جادویی نجات دادند.

در کتاب های خانه درختی سحرآمیز ۲۱ تا ۲۴ آن ها با مبارزه و ماجراجویی های تازه روبه رو می شوند. آن ها برای نجات کتابخانه کمالات باید چهار نوشته خاص را بیابند. آن ها آماده اند تا به دنبال نخستین نوع نوشته بروند...

۱

روشنایی در جنگل

جک از پنجره اتاقش بیرون را تماشا کرد.
بعد از ظهر یکشنبه و روزی آرام بود. آسمان را ابرهای سیاه
پوشانده بودند.

صدای تُندر از فاصله دور به گوش می‌رسید.
جک به جنگل فراگ کریک در انتهای خیابانشان نگاه کرد.
و از خود پرسید: خانه درختی سحرآمیزی برمی‌گردد؟
آنی به تندی به اتاق جک آمد و گفت: «هی، من دیدم
روشنایی و نوری در جنگل درخشید!»

جک گفت: «نور آذرخش بود.»
آنی گفت: «نه، جادو بود! آن نور می چرخید! فکر کنم خانه
درختی برگشته است!»
جک گفت: «من سر سوزنی تردید ندارم آذرخش بود. تو
صدای غرش رعد را نشنیدی؟»
آنی گفت: «شنیدم. هر چه باشد برویم و ببینیم.»
او از اتاق جک بیرون رفت. بعد سرش را به درون آورد.
او گفت: «برای احتیاط کیف خود را هم بردار.»
جک همیشه از این که برای دیدن خانه درختی سحرآمیز
به جنگل سر بزند خوشحال می شد. او کیفش را برداشت و
به دنبال آنی از پله ها پایین رفت.
مادر پرسید: «کجا می روید؟»
آنی گفت: «می رویم بازی کنیم.»
مادر گفت: «راه دور نروید. اگر باران گرفت زود به خانه
برگردید که خیس نشوید.»
جک گفت: «چشم. نگران نباشید.»

آن‌ها از درِ جلو بیرون رفتند. سپس در خیابان دویدند و
به درون جنگل فراگ‌کریک رفتند.
جنگل در زیر ابرهای توفانی، تیره و تاریک یله داده بود.
بادی سرد برگ‌ها را می‌لرزاند.
جک و آنی بی‌درنگ به بلندترین درخت بلوط رسیدند.
جک گفت: «هی، حق با تو بود!»
خانه درختی در پهنه آسمان خاکستری پیدا بود.
آن‌ی فریاد زد: «مورگان!»
اما از جادوگر پیر هیچ خط و خبری نبود
جک گفت: «برویم بالا!»
او نردبان طنابی را گرفت و بالا رفت. آنی نیز به دنبال او.
آن‌ها به درون خانه درختی رفتند. در نور اندک درون خانه
درختی به سختی می‌توانستند دور و برشان را ببینند.
آن‌ی گفت: «ببین.»
او به تکه‌ای کاغذ و کتابی که روی زمین بود، اشاره کرد.
جک کاغذ را برداشت و آنی کتاب را.



جک گفت: «گوش کن.» او کاغذ را کنار پنجره نگه داشت و
با صدای بلند خواند:

جک و آنی عزیز، کمالات به در دسر افتاده.
برای نجات کشور، خواهش می‌کنم این
چهار شکل نوشته خاص زیر را برای
کتابخانه‌ام پیدا کنید:
چیزی برای دنبال کردن
چیزی برای فرستادن
چیزی برای آموختن
چیزی برای امانت گرفتن

متشکرم
مورگان

جک پرسید: «کمالات به در دسر افتاده؟ یعنی چه؟»
آنی گفت: «نمی‌دانم. اما بهتر است عجله کنیم و این
نوشته‌ها را هرطور که ممکن است پیدا کنیم. برویم و به دنبال
آنها بگردیم؛ چیزی برای دنبال کردن.»

جک گفت: «نمی دانم کجا باید دنبالش بگردیم. نام کتابی که برداشتی چیست؟»

آنی کتاب را کنار پنجره نگه داشت تا بتواند نام آن را بخواند.

او آهسته گفت: «ای وای.» و کتاب را به جک نشان داد. روی جلد دشتی آرام و آسمانی آبی دیده می شد. نام کتاب «جنگ های داخلی» بود.

جک گفت: «جنگ های داخلی؟ چه جالب!»
آنی اخم کرد.

او گفت: «جالب؟ جنگ چیز جالبی نیست.»
جک با اندکی ناراحتی گفت: «از بعضی جهات جالب است.» او می دانست که جنگ بد است. اما بخشی از جنگ شبیه بازی و سرگرم کننده بود.

آنی گفت: «به زودی خودمان می فهمیم.» آنگاه با انگشت جلد را نشان داد و گفت: «آرزو می کنم به آنجا برویم.»

صدای رعد در جنگل پیچید.

باد وزید.

خانه درختی چرخید.

باد تند و تندتر وزید.

آنگاه همه چیز آرام شد.

آرام آرام.

جنگِ بی‌رحم

آفتاب درخشان بر خانهٔ درختی می‌تابید.
جک گفت: «این جا هوا خیلی گرم است.»
آنی گفت: «به خصوص در این لباس‌ها.»
لباس‌های آن‌ها به شکل سحرآمیزی عوض شده بودند.
آنی لباسی بلند به تن داشت. جک پیراهنی آستین‌بلند و
شلواری زبر به تن داشت. کیفش هم چرمی شده بود.
آنی پرسید: «ما کجاایم؟»
آن‌ها با هم از پنجره به بیرون نگاه کردند.
خانهٔ درختی بر درختی در حاشیهٔ دشتی فرود آمده بود –

همان دشتی که روی جلد کتاب بود.
جک گفت: «این جا آرام آرام است و خبری نیست. پس،
جنگ داخلی کجا درگرفته است؟»
آنی که می لرزید، گفت: «آن جاست.» و جنگل های آن سوی
دشت را نشان داد.
جک دید که سربازی اسب سوار از جنگل بیرون آمد. اسب
کثیف و گلی بود. یونیفورم آبی سرباز پاره شده و بازویش
زخمی و خونین بود.
مرد دیگری با اسب به دشت آمد. یونیفورم آبی او نیز پاره و
پُر از سوراخ و سرش نیز با پارچه بسته شده بود.
جک آهسته گفت: «ای وای. آن ها کی هستند؟»
او کتاب جنگ داخلی را باز کرد و تصویر سربازانی را در
لباس آبی پیدا کرد. او برای آنی خواند:

۱۸۶۵ - ۱۸۶۱

نام دیگر جنگ داخلی،
«جنگ میان ایالت ها» است،

زیرا ایالت‌های جنوبی امریکا با
ایالت‌های شمالی می‌جنگیدند.
جنوبی‌ها لباس خاکستری به تن داشتند
و سربازهای اتحادیه خوانده می‌شدند.
شمالی‌ها لباس آبی می‌پوشیدند و
سربازهای متحد خوانده می‌شدند.

جک گفت: «پس این‌ها سربازهای متحد هستند.» او
دفترش را بیرون آورد و نوشت:

جنگ‌های داخلی از ۱۸۶۱ تا ۱۸۶۵
آبی = شمال = متحد
خاکستری = جنوب = اتحادیه

جک دوباره به کتاب نگاه کرد. او با صدای بلند خواند:

جنگ داخلی، نبردی خونین و بی‌رحمانه بود. شمار

کسانی که در این جنگ کشته شدند، از مجموع
کشته‌های تمام جنگ‌های دیگر امریکا بیشتر بود. از
هر پنج مرد یک تن کشته یا زخمی شد.

آنی گفت: «غم‌انگیز است.»
جک در دفترش نوشت:

جنگ بی‌رحمانه

آنی گفت: «آنها دارند می‌آیند.»
جک سرش را بلند کرد. سربازهای متحد بیشتری در دشت
راه می‌رفتند. آنها اسب نداشتند.
همه غمگین و خسته به نظر می‌رسیدند. برخی از آنها
لنگ‌لنگان می‌رفتند. عده‌ای به عده‌ای دیگر کمک می‌کردند.
مردی بر زمین افتاد.

آنی گفت: «باید به او کمک کنم.»

جک گفت: «صبر کن!»

آنی از نردبان طنابی پایین رفت.
جک گفت: «تو نمی‌توانی کمک بکنی. بچه که نمی‌تواند
کمک کند...»
اما آنی رفت.



جک آهسته گفت: «یادت نرود - ما باید نوشته خاصی را
برای مورگان پیدا کنیم. چیزی برای دنبال کردن!»
او کتاب جنگ داخلی و دفترش را در کیفش گذاشت. سپس
از نردبان پایین رفت.
جک زمانی که بر زمین پا گذاشت، آنی را در فاصله‌ای دور
دید.

او دستش را به سمت سربازی که بر زمین افتاده بود، دراز
کرد و به سرباز کمک کرد تا بایستد.
سرباز بار دیگر آرام راه افتاد.
آنی کنار سرباز راه رفت.



جک گفت: «چه کارها!» و با عجله به کنار آنی رفت.
آفتاب داغ و هوا گرم بود. جک که در دشت خشک می‌دوید،
در لباس زبر و کلفت عرق کرد.
او به آنی رسید. آن‌ها در سکوت با سرباز راه رفتند.
در حاشیه دشت تپه‌ای با شیب تند بود. همه ایستادند و
به چشم‌انداز طرف دیگر تپه نگاه کردند. ردیف‌های زیادی از
چادرهای سفید آن جا بود.
سرباز کنار جک گفت: «خدا را شکر. ما نجات پیدا کردیم.»





بیمارستان صحرائی

جک و آنی همراه سربازها به اردوگاه رفتند.
بیرون یکی از چادرها صفی طولانی از مردانی در لباس‌های
آبی پاره بود. مردها زخمی و خسته بودند. برخی مردان زخمی
به سختی ایستاده بودند.
زنانی در لباس‌های سیاه به مردانی که در صف ایستاده
بودند، آب و غذا می‌دادند.
آن‌ی پرسید: «ما کجاییم؟»
جک گفت: «حالا می‌فهمیم.»
او کتاب را درآورد و تصویر اردوگاه را پیدا کرد و خواند:

در طول جنگ داخلی بیمارستان‌های صحرایی را در نزدیکی میدان‌های نبرد برپا می‌کردند تا سربازهای زخمی را درمان کنند. سربازها فقط برای مدتی کوتاه در بیمارستان صحرایی می‌ماندند، آنگاه به جبهه برمی‌گشتند یا به بیمارستانی بزرگ‌تر منتقل می‌شدند و یا به خانه فرستاده می‌شدند. این بیمارستان صحرایی در ویرجینیا از حدود ۴۰۰ مجروح مراقبت می‌کرد.

آنی گفت: «خیلی زیاد است.»

جک گفت: «بله.»

او دفترش را بیرون آورد و نوشت:

بیمارستان صحرایی

— نزدیک میدان نبرد برپا می‌شد.

جک بار دیگر با صدای بلند از روی کتاب خواند:

در طول جنگ داخلی حدود ۳۰۰۰
زن به کار پرستاری مجروحان یاری
می‌رساندند. پرستاری برای زنان
امریکایی شغل تازه‌ای بود. پیش از
جنگ فقط مردها پرستار بودند.

آنی گفت: «هی، شاید ما بتوانیم پرستار شویم.»
جک گفت: «فراموش کن. بچه‌ها نمی‌توانند پرستار شوند.»
جک دلش می‌خواست نوشته مخصوص را برای مورگان
پیدا کند و به خانه برگردد چون مناظر وحشتناک بیمارستان
صحرائی حال او را بد می‌کرد.

آنی گفت: «الان می‌پرسم.»
او به سوی پرستاری که روی آتش غذا می‌پخت، رفت.
جک گفت: «آنی! ما مأموریت داریم!»
اما آنی به راهش ادامه داد.

جک اهی کشید. او کتاب و دفترش را زیر بغل زد و به دنبال
آنی به راه افتاد و رفت.
از روی آتش موجی از گرما بالا می‌رفت. پرستار جوانی
قهوه گرم می‌کرد.
مگس‌ها و حشره‌ها همه جا وزوز می‌کردند.
آنی گفت: «سلام.»
پرستار به سختی لبخندی زد.
صورت پرستار قرمز و پُر از دانه‌های عرق بود و
چشم‌هایش خسته خسته به نظر می‌رسیدند.
زن پرسید: «شما اهل کجایید؟»
آنی گفت: «از فراگ کریک آمده‌ایم. می‌خواهیم برای
پرستاری داوطلب شویم.»
پرستار نفس عمیقی کشید و گفت: «ما خیلی به کمک
احتیاج داریم. بعضی از ما چند روز است که نخوابیده‌ایم.»
جک پرسید: «چرا؟»



پرستار گفت: «مجروحان از میدان نبرد در حوالی ریچموند
به این جا می آیند. هر روز بر شمار آنها افزوده می شود. انگار
هیچ وقت تمام نمی شود.»
آنی گفت: «فقط به ما بگویید چه کار کنیم.»

پرستار جوان گفت: «اما این جا به کسانی که تازه زخمی شده‌اند و رسیده‌اند غذا می‌دهیم، شما نیز می‌توانید به دو چادر اولی بروید و به بقیه سربازها ناهار بدهید.»
او به سبدی پُر از نان و سیب‌زمینی اشاره کرد. کنار آن سطلی پُر از آب با ملاقه بود.

آنی پرسید: «کاری دیگری هم هست؟»

پرستار گفت: «به آن‌ها آرامش بدهید.»

آنی پرسید: «چطور این کار را بکنیم؟»

پرستار گفت: «من فرصت ندارم نشان شما بدهم. ولی این فهرستی از چیزهایی است که می‌تواند به ما کمک کند و برای کارمان سودمند باشد.»

او تکه‌ای کاغذ را از جیب پیشبندش درآورد و به آنی داد.
آنی فهرست را برای جک خواند:

ظاهری شاد و سرحال داشته باشید. از غم بکاهید
و امید دهید. شجاع باشید. احساسات خود را
کنار بگذارید. خسته و مأیوس نشوید.

پرستار گفت: «اگر دنبال این فهرست بروید و به آن عمل کنید، اشتباه نمی‌کنید.»

پرستار کتری قهوه را از روی آتش برداشت و آن را به سوی صف مردان بُرد.

جک گفت: «دنبال کنید! آن فهرست را دنبال کنید.»

آنی گفت: «آن زن همین را گفت.»

جک فهرست را از آنی گرفت.

او گفت: «مگر نفهمیدی؟ همین است! ما پیدا کردیم. نوشته

مخصوص برای کتابخانه مورگان! چیزی برای دنبال کردن!»

آنی گفت: «درست است.»

جک کاغذ را در کیفش گذاشت.

و با لبخند گفت: «آن را خیلی راحت به ما دادند. حالا

می‌توانیم به خانه برگردیم!»

آنی گفت: «آه نه! حالا نه! ابتدا باید مثل پرستارها کمک کنیم.»

جک گفت: «اما آنی...»

آنی سبد غذا را برداشت. سپس به سوی ردیف چادرهای

سفید مجروحان رفت.

جک آهسته گفت: «صبر کن - باید برویم. مأموریت ما تمام شده است.»

حقیقت این بود که او دوست نداشت کمک کند. دلش نمی‌خواست به سربازهای مجروح و دردمند نزدیک باشد. این مناظر خیلی غم‌انگیز بود.

آنی فریاد زد: «سطل آب و ملاته را بیاور.» آنگاه وارد نخستین چادر شد.

جک آهی کشید. می‌دانست که نمی‌تواند به این سادگی‌ها نظر آنی را عوض کند.

او فهرست را بیرون آورد و نخستین خط را خواند: ظاهری شاد و سرحال داشته باشید.

او گفت: «چه حرف‌ها!»

و فهرست را دوباره در کیفش گذاشت. سطل سنگین را برداشت. و با لبانی خندان، با عجله و با دست و پایی چُلفتی به دنبال آنی راه افتاد و رفت.

جنگجویان آزادی

جک سطل آب را درون چادر برد.
درون چادر شبیه کابوس بود. گرم و پُرهیاهو. دوازده سربازِ
زخمی روی تختخواب‌های کوچک دراز کشیده بودند.
بعضی از آن‌ها جک و آنی را برای گرفتن غذا صدا
می‌زدند. بعضی برای آب التماس می‌کردند و بعضی از درد
می‌نالیدند.
جک خواست فرار کند اما آنی کار را شروع کرد. او آستینش
را بالا زد و لبخند زد.

او با صدایی شاد گفت: «سلام به همگی!»

هیچ کدام از سربازها لبخند نزدند.

آنی گفت: «خبر خوبی برای شما دارم! ناهار آورده ایم!»

آنی در میان دو ردیف از تختخواب‌ها حرکت کرد. او تکه‌های نان و سیب‌زمینی را میان همه زخمی‌ها تقسیم کرد.

او به یکی از زخمی‌ها گفت: «خیلی زود حال شما خوب می‌شود.» و به دیگری گفت: «شما به زودی نزد خانواده خود باز می‌گردید و آن‌ها خوشحال می‌شوند.»

جک با ناراحتی به دوروبرش نگاه کرد. پاک گیج شده بود، نمی‌دانست چه باید بکند.

آنی به او گفت: «جک، به آن‌ها آب بده.»

جک کنار تختخواب هر مرد فنجان‌ی حلبی دید. او نخستین فنجان را برداشت. آنگاه با احتیاط و با ملاقه آب را در فنجان ریخت.

جک که پایین را نگاه می‌کرد، فنجان را به دست بیمار داد. خجالت می‌کشید و ناراحت بود. جک کنار بیماری بعدی رفت، و

بعدی و بعدی. به همه زخمی‌ها فنجانی آب داد. اما در چشم
هیچ‌کدام نگاه نکرد و حرفی نزد.
آنی گفت: «خدا حافظ!»

او دست تکان داد و از چادر بیرون رفت. جک نیز با عجله
به دنبالش رفت.

بیرون که رفتند جک با التماس گفت: «بیا به خانه برگردیم.
ما چیزی را که می‌خواستیم پیدا کردیم.»

آنی گفت: «اگر برویم بیچاره بیمارهای چادر دوم حتماً
گرسنه و تشنه می‌مانند.»
جک آهی کشید.

او گفت: «باشد، اما پس از کمک به آنها باید برویم.»
او به دنبال آنی به درون چادر بعدی وارد شد.

این چادر نیز مثل چادر قبلی پُر از سربازهای زخمی بود. اما
سربازهای این چادر همگی سیاه‌پوست بودند.
آنی با لبخندی گرم گفت: «سلام بر همگی!»

بار دیگر نان و سیب زمینی را به دست همه داد و با تک تک آنها حرف زد و شوخی کرد.

جک فنجانها را پُر از آب کرد. او باز هم با هیچ کدام از سربازها کلمه‌ای حرف نزد اما هنگامی که آخرین فنجان را پُر می‌کرد، سربازی با او حرف زد.

سرباز گفت: «متشکرم، پسرم.»

جک با خجالت به مردی که روی تختخواب دراز کشیده بود، نگاه کرد. سرباز مردی سیاه پوست و پیر با موهایی خاکستری بود.

جک گفت: «قابلی نداشت.»

سعی کرد چیز دیگری بگوید. کلمه‌های شاد آنی را به یاد آورد و تک تک آنها را مرور کرد.

او به مرد زخمی گفت: «شما خیلی زود خوب می‌شوید و پیش خانواده خود برمی‌گردید.»

مرد سری تکان داد و آهسته گفت: «نه. من دیگر هرگز نمی‌توانم با خانواده‌ام باشم. زن و بچه‌هایم مدت‌ها پیش فروخته شده‌اند.»



جک پرسید: «فروخته شده‌اند؟»

مرد گفت: «بله. ما برده بودیم.»

جک پرسید: «شما برده بودید؟»



مرد پاسخ داد: «تمام ما که در این چادر هستیم، زمانی برده بودیم. ما از چنگ ارباب‌هایمان در جنوب فرار کردیم تا برای پایان بردگی بجنگیم، تا به خاطر آزادی برای مردم خود نبرد کنیم من حدود شصت کیلومتر با پای پیاده دویدم تا به سربازان متحد بگویم که سربازان اتحادیه می‌خواهند به آن‌ها حمله کنند.»

مرد ساکت شد.

جک گفت: «شما جنگجوی آزادی‌خواه و شجاعی هستید.»

مرد گفت: «متشکرم، پسر.» و چشم‌هایش را بست.

جک دلش می‌خواست چیزهای بیشتری دربارهٔ برده‌داری بداند. اما نمی‌خواست مزاحم بیمار خسته شود. او کتاب جنگ داخلی را از کیفش بیرون آورد.

او تصویر سیاه‌پوستانی را پیدا کرد که روی سکویی ایستاده بودند. دست و پای مردان، زنان و بچه‌ها با زنجیر بسته شده بود.

جک خواند:

در قرن نوزدهم مردم ایالات متحد دربارهٔ موضوع برده‌داری به دو دسته تقسیم شده بودند: شمال

می خواست که کشور به برده‌داری پایان دهد. اما جنوب می خواست برده‌ها را نگه دارد چون بیش از چهار میلیون برده در مزارع وسیع جنوب کار می‌کردند. این اختلاف سبب شد تا شمال و جنوب دچار جنگ داخلی شوند.

جک به صورت مرد نگاه کرد. مرد بسیار خسته و بیمار بود. جک فهرست پرستار را از کیفش بیرون آورد. او خواند: از غم بکاهید و امید دهید. جک فهرست را در کیفش گذاشت. او خم شد و آهسته به مرد گفت: «روزی نوه‌ها و نتیجه‌های شما پزشک و وکیل خواهند شد.»

مرد چشم‌هایش را باز کرد. جک ادامه داد. «آنها در دولت و مدرسه‌ها کار خواهند کرد. آنها نماینده مجلس و افسران ارشد ارتش و معلم و مدیر خواهند شد.»

مرد در چشم جک چشم دوخت.

او پرسید: «پسرم، تو می توانی آینده را ببینی؟»
جک آهسته سری تکان داد و گفت: «به شکلی خاص...»
مرد لبخندی دلنشین بر لب آورد.
او گفت: «متشکرم.» آنگاه بار دیگر چشم هایش را بست.
جک آهسته گفت: «موفق باشید.» در دل آرزو کرد این مرد
شجاع زنده بماند و از آزادی اش لذت ببرد.
آنی گفت: «جک، حالا برای بازگشت به خانه آماده ای؟» او
غذا دادن به همه زخمی ها را تمام کرده بود.
جک آهسته با حرکت سر پاسخ مثبت داد.
هنگامی که از چادر بیرون می رفتند فریادی را شنیدند که
گفت: «خانم برگشت!»
ارابه ای که با اسب کشیده می شد وارد اردوگاه شد.
آنی پرسید: «چه کسی برگشته است؟»
مردی زخمی گفت: «کلرا بارثن. او مدیر این بیمارستان
است.»

آنی گفت: «کلرا بارتن! باورم نمی شود!»
جک گفت: «کلرا بارتن کیست؟» او قبلاً این اسم را شنیده
بود، اما نتوانست به یاد بیاورد که آن زن کیست.
آنی گفت: «کلرا بارتن کیست؟ مگر خل شده‌ای؟»
او به سوی ارا به دوید.

فرشته میدان نبرد

جک نتوانست به یاد بیاورد که کلرا بارتن که بود. او کتاب جنگ داخلی را بیرون آورد و خواند:

کلرا بارتن پرستاری مشهور در جنگ داخلی بود. او کار پرستاری را با سرمایه خود آغاز کرد و وسایل مورد نیاز را خرید. او ارا به ای اسبی را به میدان نبرد می راند تا سربازهای زخمی را نجات دهد. به همین دلیل به او لقب «فرشته میدان نبرد» را دادند.

این بانو بنیانگذار صلیب سرخ است.

جک کتاب را کنار گذاشت. آنگاه با عجله به دنبال آنی رفت.

او به زنی که بر جایگاه سورچی نشسته بود، نگاه کرد.
جک فکر کرد: او شبیه فرشته‌ها نیست.

آن زن بسیار کوچک و لاغر بود. صورتی معمولی و جدی داشت و موهای سیاهش را پشت سر بسته، دامن بلند سیاه و بلوزی سیاه تنش بود.

در ارابه پشت سرش شماری سرباز زخمی با یونیفورم پاره نشسته بودند، آن‌ها ناله می‌کردند و از درد فریاد می‌زدند.
پرستاران مرد و زن مجروحان را روی برانکارد می‌گذاشتند.
کلرا بارتن عرق پیشانی‌اش را با دستمال پاک کرد. او گرمش بود و خسته و کوفته به نظر می‌رسید.

آنی پرسید: «خانم بارتن، من می‌توانم به شما کمک کنم؟»
کلرا بارتن پرسید: «شما کی هستید؟»
آنی گفت: «جک و آنی. ما داوطلب پرستاری هستیم. خانم بارتن، ما چه کار می‌توانیم بکنیم؟»
کلرا بارتن خندید.



او گفت: «اول از همه این که مرا کلرا صدا بزنید. دوم این که اگر میل دارید با من به سوی میدان نبرد بیایید سوار ارابه شوید. زخمی های بسیاری آن جا هستند که باید به این جا بیاوریم.»

آنی گفت: «البته!»



جک پاسخ نداد. او پس از دیدن مردان مجروح داخل گاری،
می‌ترسید به میدان نبرد نزدیک شود.
کلرا از جک پرسید: «و تو؟» او با چشم‌های سیاه و جدی‌اش
مستقیم به جک نگاه کرد.

جک نمی خواست اعتراف کند که ترسیده است. او گفت:
«البته! من هم می آیم.»
کلرا بارتن گفت: «خیلی خوب است. برویم.»
جک و آنی روی صندلی سورچی کنار کلرا نشستند.
تاکنون همه سربازها را از گاری پیاده کرده بودند.
کلرا به پرستارها گفت: «از اعضای تازه خانواده من درست و
حسابی مراقبت کنید.»
آنگاه افسار اسبها را تکان داد. گاری به راه افتاد و ابری از
گرد و خاک به هوا فرستاد.

سرتان را بدزدید

گاری که بر زمین خشک حرکت می‌کرد، تکان تکان می‌خورد.
جک احساس می‌کرد در آفتاب داغ کباب می‌شود. گردوغبار
به حلق و چشم‌هایش می‌رفت.

صدای شلیک توپ بلند و بلندتر شد. جک صدایی شبیه
انفجار ترقه نیز شنید.

او که از پرتو آفتاب و گردوغبار کور شده بود، پرسید: «آن
صداهاى انفجار چیست؟»

کلرا پاسخ داد: «شلیک تفنگ!»

جک به یاد آورد که تفنگ‌های قدیمی خیلی دراز بودند.

آنی پرسید: «آن نورها چیست؟»

جک سعی کرد چشم‌هایش را باز کند و ببیند آنی درباره چه

حرف می‌زند و منظورش چیست؟

او در فاصله دور درخشش‌های نورانی و بالا رفتن مازپیچ

دود به آسمان را دید.



کلرا بارتن گفت: «گلوله‌های توپ منفجر می‌شوند.
گلوله‌های توپ مثل بمب‌های کوچک‌اند. گلوله‌های توپ
مزارع زیادی را ویران کرده‌اند.»
جک به زمین‌های دوروبرشان نگاه کرد. زمین پُر از
سوراخ‌های زشت بود. در ضمن گودال‌هایی نیز در زمین‌های
کشاورزی پدید آمده بود.



او پرسید: «گلوله‌های توپ این گودال‌ها را پدید آورده‌اند؟»
کلرا پاسخ داد: «خیر. این‌ها سنگرهایی هستند که سربازان
برای جنگ در زمین حفر می‌کنند. هر طرف از جنگ برای خود
سنگر حفر می‌کند. آن‌ها روزهای زیادی در سنگرها می‌نشینند
و با تفنگ به یکدیگر شلیک می‌کنند.»

جک سعی کرد تصور کند که نشستن در سنگر در تمام روز
چه دشوار است - آدم منتظر است دیگران را با گلوله زخمی کند
و یا خود را با گلوله دیگران زخمی کند.

کلرا گفت: «ما باید کمی آب برداریم.»

او گاری را به کنار نهري باریک راند. آب از بالای تپه در نهر
و از روی صخره‌ها غلت و واغلت می‌خورد.

گاری توقف کرد. جک صدای سوتی شنید. و بعد سوتی دیگر.

کلرا فریاد زد: «سرتان را بدزدید!»

جک پرسید: «این چیست؟»

کلرا پاسخ داد: «شلیک گلوله توپ.»

جک و آنی روی صندلی سورچی سرشان را دزدیدند.

جک ترسید. او فهرستش را بیرون آورد. در حالی که دستش

می لرزید، آن را خواند:

شجاع باشید

فکر کرد: آه، عالی است!

گلوله توپی از بالای سرشان گذشت. و بعد گلوله‌ای دیگر.
زمین در پرتوهای شدید منفجر شد. گردوغبار به همه سو
پرواز کرد. ابرهایی از دود و گردوخاک هوارا پُر کرد.
اسب‌ها شیهه کشیدند و لرزیدند.

جک فکر کرد: شجاع باش! شجاع باش! شجاع باش!

دست‌های یاری‌دهنده

شلیک توپ‌ها و انفجارها پایان یافت. اسب‌ها آرام گرفتند.
دودها ناپدید شدند.

کلرا به هر کدام از آنها دبه‌ای فلزی داد.
او گفت: «با سرعت این ظرف‌ها را پُر کنید. نباید وقت را
تلف کنیم.»

جک با پاهای لرزان همراه آنی به کنار نهر رفت. آن‌ها
ظرف‌هایشان را پُر کردند و دیگر بار سوارگاری شدند.
کلرا گفت: «آماده باشید. به دنبال زخمی‌هایی که از میدان
جنگ می‌آیند، بگردید.»

او افسار اسب‌ها را محکم تکان داد. اسب‌ها دیگر بار
سلانه سلانه به راه افتادند.

درحالی که اسب‌ها با تکان‌های شدید پیش می‌رفتند، جک
با نگاهی کنجکاو به دنبال سربازهای مجروح گشت.
آنی گفت: «آن جا!»

او به مردی اشاره کرد که لنگ‌لنگان به سوی آنها می‌آمد و
دست تکان می‌داد.

مرد جوان جوان به نظر می‌رسید. حتی بیست سالش هم
نمی‌شد. یونیفورمش پاره‌پوره و خونی بود، اما آبی نبود،
خاکستری بود.

کلرا اسب‌ها را متوقف کرد.

جک گفت: «اما او سرباز اتحادیه است.»

کلرا گفت: «هنگامی که کسی زخمی است باید کمکش کرد
و مهم نیست که او چه کسی است. من در جنگجویان هر دو
طرف مهربانی و شجاعت دیده‌ام. گاهی بعضی چیزها با وجود
آن‌که ساده به نظر می‌رسند، ساده نیستند.»

جک از این‌که برای کمک به سرباز توقف کردند، خوشحال
خوشحال شد.

او از مرد جوان پرسید: «کمک می‌خواهید؟»
سرباز آهسته پاسخ داد: «بله.»

جک به سرباز کمک کرد تا سوار گاری شود. سرباز روی
پتوها دراز کشید و چشم‌هایش را بست.

جک دیگر بار روی صندلی گاری کنار کلرا نشست. کلرا
افسار را تکان داد و آن‌ها به راه افتادند.

آن‌ها به مردان زخمی دیگری که زیر درخت بلوطی
نشسته بودند، رسیدند. همه سربازها لباس آبی نشان
بود.

کلرا دوباره اسب‌ها را متوقف کرد.

او به جک و آنی گفت: «دقت کنید، ببینید آیا آن‌ها برای
رفتن به بیمارستان به گاری احتیاج دارند؟»
جک به سربازی که در گاری خوابیده بود، نگاه کرد.

او با نگرانی پرسید: «سربازهای اتحادیه و متحد می‌توانند کنار یکدیگر بنشینند؟»

کلرا سر تکان داد و گفت: «گاه مردها چندان خسته‌اند که دیگر نمی‌توانند دشمن به حساب آورده شوند. گاه حتی یکدیگر را می‌شناسند. بسیاری از خانواده‌ها و دوستان به خاطر این جنگ از یکدیگر دور افتاده‌اند.»

آنی گفت: «برویم.» و از گاری پایین پرید. جک نیز مثل او پایین پرید.

آن‌ها ظرف‌های آب را برای مردهایی که زیر درخت بلوط نشسته بودند، بردند.

آنی گفت: «سلام! کسی نمی‌خواهد به بیمارستان برود؟»
سربازی گفت: «فقط، جان، طبّال ما، گرمازده شده است. اما همه ما آب می‌خواهیم.»

جک پسری جوان را دید که روی زمین دراز کشیده بود و چشم‌هایش را بسته بود.



آنی آهسته گفت: «اوه جک، آن پسر چقدر شبیه تو است.»

آن پسر خیلی شبیه جک بود - فقط کمی از او درشت‌تر و چند سال بزرگ‌تر بود.

آنی گفت: «بهتر است او را به آمبولانس کَلرا ببریم.» او ظرف آب را به سرباز خسته دیگری داد. سربازی دیگر، طبّال را بلند کرد و ایستادند.

پسر چشم‌هایش را باز کرد و چیزهایی گفت. انگار در حال اغما بود. می‌خواست راه برود، اما سرش گیج رفت و چیزی نمانده بود غش کند.

جک پسر را محکم در بغل گرفت و گفت: «صبر کن. ما به تو کمک می‌کنیم.»

طبّال دست‌هایش را روی شانه‌های جک و آنی گذاشت. آنی گفت: «جان، فقط سعی کن کمی راه بیایی. خوب است. فقط چند قدم، چند متر...»

طَبَّال طوری می‌رفت که انگار در خواب راه می‌رود. سرش
پایین بود و پاهایش روی خاک کشیده می‌شد.
یکی از مردها گفت: «باید خیلی خوب از او مراقبت کنید!
ما نمی‌توانیم بدون او کاری از پیش ببریم.»

برادرها

کلرا بارتن با گاری دور زده بود. او به جک و آنی کمک کرد تا
طبال را سوار گاری کنند.

آن‌ی به کلرا گفت: «سربازها گفتند او گرمازده شده است.
نامش جان است.»

پسر کنار سرباز اتحادیه که خواب بود، دراز کشید.

کلرا گفت: «این پسر گرمازده شده است. پسر دیگر هم تب
بالا دارد. ما باید خیلی زود آن‌ها را به بیمارستان برسانیم. شما
دو نفر می‌توانید در عقب گاری بمانید و کارهایی را که می‌گویم
انجام دهید؟»

جک و آنی گفتند: «البته.»

کلرا دو تکه پارچه را با آب ظرف جک خیس کرد.
او گفت: «این پارچه‌ها را آرام روی صورت آن‌ها بگذارید تا کمی خنک شوند.»

او پارچه‌های خیس را به جک و آنی داد.
آنگاه به جلوی گاری رفت و سوار شد. گاری به راه افتاد.
جک و آنی آهسته و آرام پارچه‌های خیس را روی صورت سربازان گذاشتند. جک به دو نوجوان که کنار یکدیگر دراز کشیده بودند، نگاه کرد. آن‌ها خیلی شبیه هم بودند.
جک فکر کرد: شاید آن‌ها در زمان و مکانی دیگر و از قدیم با هم دوست بوده‌اند.

سرانجام گاری به بیمارستان صحرایی رسید. سرباز اتحادیه را روی برانکارد گذاشتند و به چادری بردند.
دو سرباز که زخم‌بندی شده بودند، طبّال را روی برانکارد دیگری گذاشتند.

کلرا بارتن از جک و آنی پرسید: «شما می‌توانید مدتی کنار جان بمانید و مراقب او باشید؟»

جک گفت: «البته.»

کلرا گفت: «سعی کنید تب او را پایین بیاورید. پرستاری به شما یخ می دهد تا روی بدنش بگذارید. تبش که پایین آمد، خبرم کنید.»

طبّال را به درون چادری خالی بردند. جک و آنی به دنبال آن‌ها به درون چادر رفتند.

جان را روی تخت خوابی دراز به دراز خواباندند. آنگاه پرستاری مقداری پارچه و سطلی پُر از یخ آورد. جک و آنی با پسر در چادر تنها ماندند.

جک مستی یخ را در پارچه‌ای ریخت. سپس بسته یخ را روی پیشانی، گردن و دست‌های پسر گذاشت. آنی با تکه تخته‌ای باد می زد تا جان را خنک و مگس‌ها را دور کند.

جک آن قدر گرمش بود که بسته‌ای یخ را نیز روی صورت خود گذاشت. بعد در کتاب جنگ داخلی به دنبال پسر طبّال گشت، تا پیدایش کند و خواند:

جنگ داخلی آخرین جنگی بود که در آن از طبّال

استفاده شد. از صدای طبیل برای فرستادن دستور به سربازها استفاده می‌شد. ضربه‌های متفاوت به سربازها می‌گفت که کی غذا بخورند، چه وقت حمله کنند و حتی چگونه بجنگند. در میدان‌های نبرد دود آلود، طبّال‌ها به سربازان کمک می‌کردند تا یکدیگر را پیدا کرده و از هم حمایت کنند.

جک گفت: «چه جالب!» او کتاب را بست و دفترش را بیرون آورد و نوشت:

طبّالی — کار بسیار مهمی است

ناگهان جک فریاد زد. جک سرش را از روی دفتر بلند کرد. طبّال هنوز خواب بود، اما دست‌هایش را تکان می‌داد، انگار دچار کابوس شده بود.

آنی دست پسر را تکان داد.

او گفت: «جان، بیدار شو. حالت خوب است. بیدار شو.»

طَبال پلک‌هایش را گشود.

آنی گفت: «تو گرفتار کابوس بودی. تو سالمی. تو باز هم می‌توانی خانواده‌ات را ببینی.»

پسر گفت: «نه! نه!» و با نگرانی گفت: «من باید به میدان جنگ برگردم و طبل بزنم.»

آنی گفت: «خیر، لازم نیست که به میدان جنگ بروی. تو می‌توانی به خانه‌ات برگردی و در امان باشی.»

پسر که بسیار ناراحت و نگران بود، گفت: «نه! آن‌ها به من احتیاج دارند! آن‌ها به طبل من احتیاج دارند!»

جک به فهرست فکر کرد.

همه چیز به خوبی یادش آمد. یادش آمد که در آن نوشته بود: از احساسات به خرج دادن پرهیزید.

جک گفت: «خب، جان، حالت که بهتر شد می‌توانی بروی.»

آنی گفت: «جک! اگر او به جبهه جنگ برود کشته یا زخمی می‌شود! من به خاطر سرنوشت او می‌ترسم.»

جک آهسته گفت: «من هم همین‌طور. اما ما باید احساسات خود را کنار بگذاریم. این یکی از مطالب آن فهرست است.»

آنی آهی کشید.

او با اندوه گفت: «بسیار خب.» آنگاه به جان نگاه کرد و گفت:
«اگر دلت می خواهد که دوباره در جبهه جنگ داخلی بجنگی،
می توانی به جبهه بروی، البته اگر خودت می خواهی.»



پسر آهسته گفت: «متشکرم.»
جک گفت: «می دانی! جان، تو شجاع ترین پسری هستی که تا
حالا دیده ام، و تو را تحسین می کنم.»
طبال به جک نگاه کرد.



او با صدایی خسته گفت: «تو شبیه برادر کوچکم هستی.»
جک گفت: «تو هم شبیه برادر بزرگم هستی، هر چند من
برادر بزرگ‌تری ندارم. من اصلاً برادر ندارم.»
هر سه خندیدند. خنده طَبال آرام بود.
پسر با خستگی سرش را روی بالش گذاشت. دیگر بار
پلک‌هایش را آرام آرام بست.
او بی‌درنگ خوابش برد. لبخندی روی لب‌هایش بود.
آنی دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت.
او گفت: «تب او پایین آمده است. ما باید به کلرا خبر
بدهیم.»

آنی از چادر بیرون رفت.
جک بلند شد و آهسته به دنبال آنی به راه افتاد.
هنگامی که او به درِ چادر رسید، چرخید و به پسر نگاه کرد.
سایه‌روشنی بر صورت آرام پسر خوابیده افتاده بود.
عجیب بود. جک پسر طَبال را نمی‌شناخت. اما احساس
کرد می‌تواند با هم برادر باشند.
جک که صدای انفجار گلوله‌های توپ در دوردست را
می‌شنید، برای پسر نگران بود.

از خود پرسید: آیا این پسر آن قدر زنده می ماند که بار دیگر
خانواده اش را ببیند؟ جک آهسته گفت: «موفق باشی، جان.»
او با نگرانی و اندوه از چادر بیرون رفت. غروب داغ و
دم کرده ای بود.

خسته و دل سرد نشوید

جک گفت: «آنی؟»

آنی گفت: «این جا هستم.»

جک دید دو نفر در روشنایی کم نور غروب ایستاده بودند. او به کنار آنی و کلرا رفت. آن‌ها به سوی میدان جنگ در دوردست زل زدند.

روشنایی‌هایی در افق آبی تیره می‌درخشید - گلوله‌های توپ منفجر می‌شدند.

کلرا گفت: «هر بار که انفجاری نورانی می‌بینید می‌دانید که گلوله توپ جان یک یا چند تن را گرفته است.»

آنی گفت: «وحشتناک است.»

کلرا گفت: «بله. دنیایی کامل در آن انفجار نابود می شود -
تمام شادی‌ها و غم‌های مردی جوان، همراه همه خاطره‌هایش
از بین می رود.»

آنی گفت: «این جنگ بی رحمانه است.»

کلرا بارتن گفت: «جنگ‌ها همه بی رحمانه‌اند. مردم
احساس می کنند باید به خاطر اهداف و اعتقادهایشان بجنگند
اما به زودی می فهمند که جنگ سبب شهرت و شکوه و بزرگی
نمی شود، بلکه درد و رنج و غم و اندوه به همراه می آورد.»

آنی گفت: «این حرف‌ها سبب می شود دلم برای پدر و
مادرم و خانه مان تنگ شود.»

آنی خسته و دل‌تنگ به نظر می رسید. سرانجام همه شادی و
توانش تحلیل رفته بود.

کلرا گفت: «به نظرم وقت آن رسیده است که شما
به خانه تان و به نزد پدر و مادرتان برگردید.»

جک به همه مردهای زخمی‌ای فکر کرد که به غذا و آب و
مهربانی و محبت نیاز داشتند.



جک گفت: «خیر! ما باید بمانیم. ما نباید ناامید و خسته شویم. در فهرست همه چیز به دقت نوشته شده است - نباید مایوس و خسته شوید.»

جک فهرست را در آورد تا به کلرا نشان دهد.

کلرا آرام سر تکان داد و گفت: «اوه، بله. یکی از پرستارها چیزهایی را که من گفته‌ام، روی کاغذ نوشته است. بگذارید چیز دیگری را که ضروری و حیاتی است به آن اضافه کنم - کسانی که شما را دوست دارند از یاد نبرید.»

جک آهی کشید. او نیز دلتنگ شده بود.

و پرسید: «ما می‌توانیم این فهرست را نگه داریم؟»

کلرا گفت: «البته. شما برای انجام دادن حرف‌هایم لازم نیست در بیمارستان کار کنید. این مطالب برای سراسر زندگی مفید است، فرقی نمی‌کند شما به کجا بروید.»

جک گفت: «متشکرم.»

کلرا بارتن گفت: «من از هر دوی شما متشکرم. شما خیلی کمک کردید.»

آنی گفت: «شما هم آموزگار خوبی بودید.»



کلرا بارتن گفت: «متشکرم. موقع برگشتن به خانه خیلی احتیاط کنید.»

جک و آنی گفتند: «چشم. خدا حافظ.»
از اردوگاه که بیرون می آمدند آفتاب در افق پنهان می شد.
صدای انفجار گلوله های توپ از دور شنیده می شد.
سربازها دور آتش نشسته بودند و سرود می خواندند:

امشب ما اردو می زنیم
در اردوگاه قدیمی
امشب آوازی خوش می خوانیم
آوازی از ته دل
درباره خانه
درباره دوستانی که
دوست داریم از ته دل می خوانیم.

جک و آنی در دشت نیمه تاریک پیش رفتند. به حاشیه جنگل که رسیدند، ستاره ها در آسمان چشمک می زدند.

آنها از نردبان طنابی بالا رفتند و به خانه درختی وارد شدند. آنی کتاب پنسیلوانیا را برداشت.

جک گفت: «صبر کن.»

از پنجره به بیرون نگاه کرد. نتوانست چیزی ببیند اما صدای سرود خواندن سربازها هنوز از میان تاریکی شب پُرسناره به گوش می‌رسید:

برخی دلِ شکسته داریم

برخی تن کوفته

و همه پایان جنگ را آرزو می‌کنیم...

جک که به سرود گوش می‌کرد به کلرا بارتن، برده پیر، سرباز جوان اتحادیه و جانِ طبّال فکر کرد.

جک آرام گفت: «جنگ بازی نیست.»

برخی دلِ شکسته داریم

اما به دنبال حقیقت و راستی

آرزو داریم صلح و دوستی بدرخشد.

سرود سربازها پایان یافت. غرش توپ‌ها خاموش شد. شب آرام و ساکت بود، فقط قورباغه‌ها می‌خواندند.

آنی آرام پرسید: «آماده‌ای؟»

جک گفت: «آماده‌ام.»

آنی با انگشت تصویر فراگ کریک را نشان داد و گفت: «من از ته دل آرزو می‌کنم به خانه برگردیم.»

باد وزید.

خانه درختی چرخید.

خانه تند و تندتر چرخید.

آنگاه همه چیز آرام شد.

آرام آرام.

خانه، خانه دلپذیر و عزیز

صدای انفجاری از دوردست شنیده شد.
جک چشم‌هایش را باز و نفسش را در سینه حبس کرد. فکر
کرد: این صدای شلیک توپ است؟ آیا هنوز در زمان جنگ
داخلي به سرمی‌بریم؟
آنی گفت: «ما به خانه برگشتیم. خانه عزیز خودمان.»
جک آهسته گفت: «خوب است.»
آن‌ها به زمان و سرزمین خود بازگشته بودند. آن‌ها در جنگل
فراگ‌کریک بودند و دیگر بار لباس‌های راحت خانگی را به تن
داشتند و خانه چه دوست‌داشتنی بود.

صدایی که شنیده بودند، صدای رعد بود. در آن لحظه
جک از ته دل رعد را دوست می‌داشت.

چند دانه باران آهسته بر خانه درختی چکید.

جک گفت: «بهرتر است عجله کنیم.»

آنی گفت: «صبر کن. فهرست را در خانه درختی بگذار. این
نخستین نوشته مخصوص برای کتابخانه مورگان است. چیزی
برای دنبال کردن.»

جک قوانین کلرا بارتن را از کیفش بیرون آورد و آن را روی
زمین، کنار حرف «م» درشت گذاشت.

او گفت: «نمی‌دانم این فهرست چطور می‌تواند به نجات
کلمات کمک کند.»

آنی گفت: «من هم نمی‌دانم. اما می‌دانی چه چیز در مورد
گرفتن آن فهرست عجیب است؟ هنگامی که آن را گرفتیم
نمی‌توانستیم به خانه برگردیم. ما باید به آن عمل می‌کردیم.»
جک سری تکان داد. فکر کرد که حق با آنی است. او کیفش
را برداشت و به کولش انداخت.

آنی گفت: «صبر کن! کاغذ دیگری این جا هست!»

او کاغذ را از کف خانه درختی برداشت. روی آن نوشته بود: روز چهارشنبه برگردید.

آنی گفت: «مورگان می خواهد روز چهارشنبه ما به دنبال نوشته مخصوص بعدی برویم.»

جک گفت: «سه روز فرصت داریم. بهتر است به خانه برویم و استراحت کنیم.»

از نردبان طنابی پایین رفت. آنی نیز به دنبال او بود. پایشان را که به زمین گذاشتند باران تندی باریدن گرفت. جک گفت: «بدو!»

آن‌ها در جنگل و بعد در خیابان‌شان دویدند. به ایوان رسیدند و به خانه گرم و آرام خود وارد شدند. آن‌ها دیدند که پدر و مادرشان در اتاق نشیمن نشسته‌اند و کتاب می‌خوانند.

آنی فریاد زد: «بابا! ماما! از این‌که شما را می‌بینم خیلی خیلی خوشحالم!»

پدر که کمی گیج شده بود، گفت: «خب، ما - ما هم از دیدن شما بچه‌های عزیزمان خوشحالیم.»

مادر گفت: «بروید لباس هایتان را عوض کنید.»
جک و آنی از پله‌ها بالا رفتند که به اتاقشان بروند. اما جک
در نیمه راه پله‌ها ایستاد.

او به پدر و مادرش گفت: «من سؤالی دارم. کسی از اعضای
خانواده ما، در گذشته‌های دور، در جنگ داخلی جنگیده است؟»
پدرشان که غافلگیر شده بود، گفت: «بله، پدر - پدر - پدر
پدربزرگ شما در جنگ طبّال بود.»

جک آرام گفت: «چه جالب!»

آن‌ی پرسید: «پدر، نام او چی بود؟»

پدر پاسخ داد: «جان.»

جک و آنی تعجب کردند.

جک پرسید: «چه اتفاقی برای جان افتاد؟ او در جنگ

مجروح شد؟»

مادر گفت: «خیر. وقتی بزرگ شد، آموزگار شد. او صاحب

پنج بچه شد و زندگی خوبی داشت.»

جک و آنی از شادی فریاد کشیدند.

آن‌ی گفت: «خبر خوبی بود.»

جک گفت: «خیلی خبر خوبی بود. از این‌که این را به ما گفتید، متشکرم!»

پدر که هنوز متعجب بود، گفت: «قابلی نداشت.»
جک که به اتاقش می‌رفت یاد سرود خواندن سربازها افتاد.
و سرود را زیر لب زمزمه کرد.

حقایقی برای شما و جک

- ۱ - در جنگی داخلی در آمریکا تعداد سربازان کشته شده، از مجموع سربازان کشته شده در جنگ‌های دیگر تاریخ آمریکا بیشتر بود.
- ۲ - در ۱۸۶۱، هنگامی که جنگ داخلی شروع شد، حدود ۳/۵ میلیون سیاه‌پوست در جنوب، برده بودند.
- ۳ - در ۱۸۶۵، آبراهام لینکلن، رئیس‌جمهور آمریکا، مجلس کنگره آمریکا را قانع کرد تا قانون لغو برده‌داری در آمریکا به اجرا درآید.
- ۴ - یازده ایالت برای اتحادیه و بیست و سه ایالت برای نیروهای متحد جنگیدند.
- ۵ - در جنگ‌ها سربازان برای تقویت روحیه خود سرودهای میهنی می‌خوانند.

کلرا بارتن

کلرا بارتن که به «فرشته میدان نبرد» مشهور بود، در جنگ داخلی از سربازان زخمی پرستاری کرد. او برای خرید لوازم از پول خود استفاده کرد. پس از جنگ اداره‌ای را برای تحقیق دربارهٔ سربازان گمشده تأسیس کرد. او اطلاعات مربوط به سربازان را برای بیش از ۲۲۰۰ خانواده برد.

کلرا در ۱۸۸۱ صلیب سرخ آمریکا را بنیاد نهاد. سازمان او نه تنها در زمان جنگ مجروحان را از صحنهٔ نبرد دور می‌کند، بلکه به هنگام وقوع حوادث طبیعی مثل توفان و سیل به یاری مردم می‌شتابد.

جوانان طبّال

گمان می‌رود که در طول جنگ‌های داخلی حدود ۶۰/۰۰۰ طبّال جوان در جبهه‌ها خدمت کردند. یکی از جوان‌ترین طبّال‌ها پسری بود به نام جان کِلِم که از بازده سالگی به جبهه رفت. او چنان شجاع بود که در سیزده سالگی به درجهٔ گروهبانی رسید.

یادداشت مترجم

◆ آنچه در این کتاب خواندید مربوط به جنگ‌های داخلی آمریکا بود. سفیدپوستان ثروتمند شمال آمریکا کارخانه‌دار بودند، اما ثروتمندان سفیدپوست جنوب، مزرعه داشتند و کشاورزی می‌کردند. آن‌ها در مزارع از برده‌های سیاه‌پوست استفاده می‌کردند و از آن‌ها بیگاری می‌کشیدند.

◆ اما پس از مدتی ثروتمندان شمال که کارگران کم داشتند تصمیم گرفتند در کارخانه‌هایشان از سیاه‌پوستان استفاده کنند. به همین دلیل اعلام کردند که سیاه‌پوستان باید آزاد باشند، نه برده.

◆ گرچه ثروتمندان شمال امریکا برای آزادی سیاه‌پوستان از بردگی تبلیغ کردند و جنگ داخلی به راه انداختند، اما این جنگ به خاطر آزادی و رفاه سیاه‌پوستان نبود، بلکه به خاطر آن بود که سیاه‌پوستان را به شمال امریکا ببرند تا با حقوق کم در کارخانه‌ها کار کنند.

◆ در جنگ داخلی امریکا مردم عادی به میدان‌های جنگ می‌رفتند و کشته می‌شدند، نه ثروتمندان امریکا.

◆ هر چند امروز شمار اندکی از سیاه‌پوستان در امریکا تحصیل کرده‌اند و به مقام‌های بالای کشوری رسیده‌اند، اما اغلب سیاه‌پوستان زندگی خوبی ندارند و تبعیض نژادی در پنهان وجود دارد.

◆ سفیدپوستان اروپایی و امریکایی به افریقا می‌رفتند و سیاه‌پوستان را می‌گرفتند و با کشتی به اروپا و امریکا می‌بردند و می‌فروختند و پول زیادی به دست می‌آوردند.

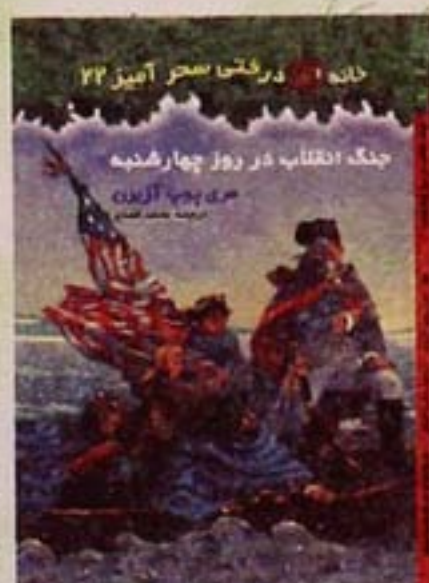
◆ امریکایی‌ها سیاه‌پوستان را می‌خریدند و آن‌ها را به زور در مزارع به کار وامی‌داشتند. تعداد زیادی از سیاه‌پوستان به خاطر کار زیاد و نبود بهداشت می‌مردند.

◆ دوستان عزیز، سعی کنید از هر فرصتی که به دست

می‌آورید به مطالعه تاریخ پردازید. تاریخ برای همه ما درس‌های آموزنده بسیاری دارد. سعی کنید یاد بگیرید که به عمق وقایع تاریخی پی ببرید و گول ظواهر را نخورید.

◆ درس‌هایی را که کلرا بارتن به جک و آنی داد، می‌تواند در زندگی به همه ما کمک کند. پس سعی کنید خوش و سرحال باشید. امیدوار باشید و به همه امید ببخشید. شجاع باشید. هنگام تصمیم‌گیری‌های سخت احساسات خود را کنار بگذارید. در زندگی ناامید و خسته نشوید. و این را بدانید که کسانی وجود دارند که شما را از ته دل دوست دارند، پس احساس تنهایی نکنید.

◆ دلتان می‌خواهد مثل تاریخدان‌ها کمی تحقیق کنید؟ اگر دوست دارید، به کمک بزرگ‌ترها و مطالعه کتاب‌ها تحقیق کنید. در پانصد سال گذشته کشورمان ایران دچار چند جنگ شده است و نتیجه این جنگ‌ها چه بوده است؟



خانه درختی سحرآمیز روی بلندترین
درخت منظر ماجراجوی مهدی است ...

جک و آنی برای یافتن نوشته‌های مهم باید به دوران
جنگ داخلی آمریکا بروند. و شاید به اجبار حتی
وارد میدان‌های جنگ نیز بشوند. آن‌ها با شخصیتی
مهم نیز روبه‌رو می‌شوند که درس‌های خوبی به
آن‌ها می‌آموزد. کتاب را بخوانید تا ببینید آیا جک
و آنی از جنگ جان سالم به‌در می‌برند؟

جنگ داخلی در روز یکشنبه

با آنی و جک هم سفر شوید و در سفر، خطر و
هیجان آن‌ها شرکت کنید و به اکتشاف پردازید.

ISBN 978964328641-5



9 789643 286415

بها: ۱۹۰۰ تومان